

فرانسواز



نوشته‌ی «لئو تولستوی»

بیگانگانی که به شهری ناآشنا قدم می‌گذارند، پیش می‌رفتند. آنان خیابان‌های اطراف بندر را مانند سگ‌هایی که در جست‌وجوی لقمه‌ای غذا بو می‌کشند، پرسه‌زنان می‌گشتند و می‌کاویدند... چهار ماه می‌شد که رنگ زن را ندیده بودند.

پیشاپیش آن‌ها «سلسستین داکلوس»، راه می‌رفت؛ جوانی قوی‌بنیه و چابک که همیشه وظیفه‌ی رهبری ملوانان را به عهده داشت. سلسستین می‌دانست چگونه مناسب‌ترین مکان‌ها را انتخاب کند و نیز در مواقع ضروری گروه‌اش را از درگیری و زد و خورد و آشوب نجات بخشد.

ملوانان مدتی را در خیابان‌هایی که به مسیر فاضلاب شبیه و آکنده از انواع بوهای نامطبوع و آزاردهنده بود، به پرسه‌زدن پرداختند. بوی زیرزمین‌های نم‌کشیده و اتاقک‌های کهنه و کثیف و زیرشیروانی‌های کپک‌زده به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر در فضا پخش بود.

عاقبت سلسستین به یک خیابان باریک فرعی پیچید؛ جایی که چراغ‌های بزرگ بر سردر خانه‌هایش می‌درخشید... و دیگران در حالی که می‌خندیدند و آواز می‌خواندند و شوخی می‌کردند، او را دنبال کردند.

ملوانان از میان گل و شن متعفن که از حیاط خانه‌ها سرازیر می‌شد، گذشتند. سرانجام «داکلوس» در برابر خانه‌ای که آبرومندتر از خانه‌های دیگر بود ایستاد و رفقاییش را به داخل هدایت کرد.

در سومین روز ماه مه سال ۱۸۸۲، کشتی سه بادبانه‌ی «نوتردام دووان» ساحل «هاور» را به قصد دریای «چین» ترک گفت. این کشتی، به خاطر حوادث متعدد و مسیر طولانی سفر، خرابی‌ها، تعمیرات و هوای ناآرامی که ماه‌ها ادامه داشت و حرکت‌اش را عملاً ناممکن می‌کرد و هم‌چنین به خاطر طوفان‌هایی که آن را از مسیرش دور می‌نمود، پس از چهار سال به فرانسه بازگشت. عاقبت در سال ۱۸۸۶ با محموله‌ی کمپوت «امریکایی» به «مارسئی» رسید.

یک یدک‌کش، کشتی را به دنبال خود می‌کشید و در حالی که بدون سر و صدا و بخارکنان می‌رفت، آن را به سمت خط ساحلی، آنجا که کشتی‌های دیگر لنگر افکنده بودند پیش می‌برد. دریا آرام بود و تنها موج مختصری بر پیشانی ساحل، چین می‌افکند. بدین سان کشتی، در بندر، در میان کشتی‌های کشورهای مختلف قرار گرفت. به محض آن که ناخدا وظایف اداری گمرک و مراسم رسمی بندر را به اتمام رساند، به تعداد زیادی از ملوانان اجازه داد که امشب به ساحل بروند. شب تابستانی گرمی بود. خیابان‌های مارسئی روشن بود و در فضا بوی مطبوع غذا و نجوای شیرین مکالمات و صدای عبور و مرور وسایل نقلیه که با صداهای شادمانه‌ای آمیخته می‌شد، به گوش می‌رسید.

چهار ماه تمام بود که پای ملوانان «نوتردام دووان» به ساحل نرسیده بود. اینک که پیاده می‌شدند، با ترس و لرز و جفت‌جفت، بسان

ملوانان در تالار اصلی خانه نشسته بودند. هر کدام از آنان زنی را برای مصاحبت خود در طول شب انتخاب کرده بود و می‌بایست تمام شب را در کنار همان زن می‌ماند. رسم آن محل، چنین بود. سه میز را کنار هم کشیدند و شروع به شراب‌خواری کردند. سپس برخاستند و با دختران به طبقه‌ی بالا رفتند. پس از مدتی از آن‌جا پایین آمدند و باز شروع به خوردن و نوشیدن کردند و یک بار دیگر بالا رفتند. بساط شراب هم‌چنان ادامه داشت. تمام مُزد شش‌ماهه‌شان، در این چهار ساعت عیاشی خرج می‌شد. ساعت یازده شب، دیگر همه‌شان سیاه‌مست و پاتیل بودند.

آن وقت با چشمان از حدقه درآمده و خون‌بار شروع کردند به عریه کشیدن و فریاد کردن جملات بی‌سر و ته و اراجیف نامربوطی که خودشان نیز نمی‌دانستند چه مفهومی دارد. دیوانه‌وار آواز خواندند و فریاد زدند و با مشت‌های سنگین‌شان بر میزها ضرب گرفتند و باز در حلقوم‌های سیری‌ناپذیرشان شراب ریختند.

سلسنتین داکلوس نیز در میان دوستان‌اش بود و با او، زنی بلندبالا و زیبا که گونه‌هایی ارغوانی‌رنگ داشت، نشسته بود. سلسنتین نیز چون دیگران نوشیده بود اما هنوز کاملاً سیاه‌مست نبود. کم‌وبیش اندیشه‌هایی پیوسته اما ناهماهنگ در ذهن‌اش شکل می‌گرفت و حالتی به‌هم‌ریخته و عجیب پیدا می‌کرد... با حالتی پُر مهر کوشید چیزی خوشایند به‌خاطر آورد و به دخترِ هم‌صحبتِ خود بگوید. اما اندیشه‌هایی که به ذهن‌اش می‌آمد، مثلِ سراب محو می‌شد و او نمی‌توانست آن‌ها را نگه دارد و بیان‌شان کند. می‌خندید و پیوسته می‌گفت: «بله... بله... که این‌طور... پس این‌طور...».

سرانجام بی‌اراده گفت: «خیلی وقته که اینجا زندگی می‌کنی؟»

زن پاسخ داد: «شش ماه.»

و مرد آن‌چنان که گویی سخن‌اش را تایید می‌کند پرسید:

«اینجا راحت هستی؟»

زن لحظه‌ای اندیشید و بعد گفت:

«بهش عادت کرده‌ام. در هر حال آدم باید یه جور زندگی کنه. جوان به علامت تصدیق و آن‌چنان که گویی ستایش‌اش نیز می‌کند سر تکان داد و پرسید:

«همین جاها به دنیا آمده‌ای؟»

زن به علامت نفی سر تکان داد. مرد ادامه داد:

«پس از جای خیلی دوری می‌آیی؟»

زن لحظه‌ای درنگ کرد... آن‌چنان که گویی خاطره‌ای محوگشته را به یاد می‌آورد و بعد گفت:

«من اهلِ «پَرپیگنان» هستم.

مرد گفت:

«بله...بله.»

و دیگر از سوال کردن دست برداشت. اما زن به نوبه‌ی خود پرسید:

«خب تو چی؟ ملوانی؟»

«آره، ما دریانوردیم.»

«سفرهای خیلی دور و درازی کرده‌ای؟»

«خیلی دراز. همه جور جاهایی را دیده‌ایم.»

«دور دنیا را گشته‌ای؟»

«آره، و نه یک بار هم، بلکه میشه گفت تقریباً دو بار.»

زن لحظه‌ای درنگ کرد. گویی چیزی به‌خاطر می‌آورد، گفت:

«به نظرم خیلی کشتی روی آب دیده باشی.»

«آره، خیلی، خیلی.»

«آیا هرگز به کشتی «نوتِرِدام دووان» برخورد کرده‌ای؟ آیا کشتی‌ای

به این نام وجود دارد؟»

مرد از این که زن، نامِ کشتی او را می‌برد، به شگفتی افتاد. اندیشید

که کمی شوخی کند و سر به سر زن بگذارد. با رخوت گفت:

«البته که دیده‌ام. همین هفته‌ی پیش بود که دیدم‌ش.»

رنگ از روی زن پرید.

«راست می‌گی؟ جدی؟ دیدی‌ش؟»

«آره، راست می‌گم، دیدم. حقیقت مطلق.»

«بهم دروغ نمی‌گی؟»

«خدا ازم نگذره اگه دروغ بگم و قسم می‌خورم که دارم بهت راست

می‌گم.»

زن پرسید:

«آیا روی عرشه‌ی کشتی، مردی به نام سلسنتین داکلوس ندیدی؟»

مرد با لحنی شگفت زده و وحشتناک تکرار کرد:

«گفتی سلسنتین داکلوس؟»

... به‌ناگاه قلب‌اش از حرکت بازماند... چگونه بود که این زن

پیگانه نام او را بر زبان می‌راند؟

پرسید:

«چطور مگه؟ مگه تو اونو می‌شناسی؟»

و به وضوح روشن بود که زن نیز ترسیده است.

«نه، نمی‌شناسم‌ش. اما زنی این‌جا هست که می‌شناسدش.»

«چه؟ زنی؟ این‌جا؟ توی این خانه؟»

«نه، این‌جا نه، نزدیک این‌جا.»

«بگو کجا؟»

«آه، نه، خیلی دور از این‌جا.»

«کیست؟ کیست؟»

«اوه! فقط یک زن است مثل من!»

«با اون چیکار داره؟»



- من از کجا بدونم؟ شاید جفت‌شان مال یه ولایت باشن.
مرد گفت:

- دلم می‌خواد این زن رو ببینم.
- چرا؟ چیزی داری که بهش بگی؟
- آره، می‌خوام بهش بگم.
- چی بهش بگی؟
- که من سلسستین داکلوس رو دیده‌ام.
- پس تو سلسستین داکلوس رو دیده‌ای. آیا زنده و سر حاله؟
- آره، کاملاً خوبه. اما این مسائل چه ربطی به تو داره؟ چه چیز جالب توجهی برای تو داره؟
زن ساکت شد و بار دیگر اندیشه‌های گسیخته‌اش را جمع‌وجور کرد. سپس با لحنی ملایم گفت:

- به من بگو کدام بندر، مقصد نوتردام دووان است؟
- کدام بندر؟ معلومه... مارسِی.
زن فریاد زد:

- این که میگی راسته؟
- آره، کاملاً درسته.
- و تو داکلوس را می‌شناسی؟
- همین حالا بهت گفتم که می‌شناسم‌ش.
زن لحظه‌ای اندیشید و به نرمی زیر لب گفت:

- آره، آره. خوبه.
- تو ازش چه می‌خواهی؟
- آگه دیدی‌ش بگو... نه بهتره که... نه... نه...
- چی باید بهش بگم؟
- فراموشش کن. مهم نیست.
مرد هم چنان او را می‌نگریست و پیوسته عصبی‌تر می‌گشت.
پرسید:

- تو خودت او را می‌شناسی.
- نه، من خودم نمی‌شناسم‌ش.
- پس چرا این قدر برات مهمه؟
زن پاسخی نداد. برخاست و به سوی پیش‌خوان که پشت آن، زنِ صاحب‌خانه نشسته بود رفت و یک لیموترش را برداشته دو نیم کرد و فشرده و عصاره‌اش را در لیوانی ریخته با آب مخلوط کرد و به سلسستین داد.

- بیا این را بنوش.
و مثل دفعه‌ی پیش روی دو زانوی خود نشست. مرد گilas را از او گرفت. پرسید:

- این برای چیه؟
- برای اینکه که ذهنت رو روشن کنه. بعدش می‌خوام یه چیزی رو

بهت بگم. بنوش.
مرد عصاره‌ی لیمو را نوشید و با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد.
- بسیار خوب، حالا بهم بگو، سراپا گوش‌ام.
زن گفت: «ولی تو نباید بذاری سلسستین بفهمه که من رو دیده‌ای و هم چنین نباید بگی این داستان رو از چه کسی شنیده‌ای.»
- بسیار خوب، نمی‌گم.
- قسم بخور.
مرد سوگند خورد. زن گفت:

- خدا در نگه داشتن قسم کمک‌ت کنه.
- خدا کمک‌ام کنه.
- بسیار خوب، بهش بگو که پدر و مادر و برادرش همه مرده‌اند.
بگو در شهرشان یه بیماری مُسری شایع شد و همه‌شون رو طی یک ماه کُشت.
داکلوس حس کرد که خون در قلب‌اش از حرکت بازایستاد.
نمی‌دانست که چه بگوید. بلافاصله پرسید:

- مطمئنی که این طور شده؟
- آره، کاملاً مطمئن.
- کی این رو به تو گفت؟
زن دست‌هایش را بر شانه‌ی او گذاشت و مستقیماً در چشمان‌اش نگاه کرد.

- قسم بخور که به کسی نخواهی گفت و هم چنین نمی‌گذاری کسی بفهمه.
مرد قسم خورد.
- من خواهرش هستم.
مرد فریاد زد:

- فرانسواز؟
زن به دقت به صورت‌اش نگاه کرد و به آرامی لب‌هایش جنبید و به دردمندی این کلمات از میان لب‌هایش فرو ریخت.

- پس تو سلسستین هستی؟
هیچ‌کدام‌شان تکانی نخوردند و هر دو در حالی که وحشت‌زده به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند، بی‌حرکت ماندند... پیرامون‌شان، دیگران، سیاه‌مست و پرخاشگر، فریاد می‌زدند، عربده می‌کشیدند و صدای جرنج‌جریگ گilas‌ها و صدای دست‌زدن‌هایشان و صدای ناله و نفیر زنان که آواز می‌خواندند و جیغ می‌کشیدند، یک دم خاموش نمی‌گشت.

مرد آهسته، آن سان که صدا به زحمت به گوش زن می‌رسید گفت:

- چه طوری این اتفاق افتاد؟
و ناگهان چشمان‌اش پر از اشک شد... زن می‌لرزید:

- آن‌ها مُردند. هر سه تاشان را در یک ماه از دست دادم. چه



باز شناخت.

مرد با شگفتی فریاد زد:

- بله... تو فرانسواز، خواهر منی.

و ناگهان حق‌هق گریه، گریه‌ی بی‌اختیارِ مردی قوی که هم‌چون سکسکه‌ی مردان مست بود، از گلویش بیرون زد.

سپس سر دختر را رها کرد و آن‌چنان با مشت بر میز کوفت که تمام گیل‌اس‌ها را واژگون نمود و تکه تکه کرد. و هم‌چنان وحشیانه با صدای بلند نعره کشید.

رفقاییش وحشت زده به سوی او برگشتند. یکی از آن‌ها گفت:

- این قدر خودنمایی و گردن‌کلفتی نکن.

- چت شده که این قدر سر و صدا می‌کنی؟

سومی در حالی که آستین پیراهن سلس‌تین را با یک دست می‌گشود و با دست دیگر دختری خندان، سیه‌چشم و گلگون‌چهره را که دامنی ابریشمین، سرخ‌رنگ و کوتاه به پا داشت در بغل می‌گرفت، گفت:

- آه داکلوس، چرا این همه نعره می‌کشی. بیایید بچه‌ها... بیایید باز بریم بالا!

داکلوس ناگهان خاموش شد و در حالی که نفس‌اش را نگه می‌داشت، به رفقاییش نگاه کرد. سپس با همان حالت شگفت، ناگهانی و مصمم که معمولاً هنگام شروع یک جنگ آغاز می‌شود، تلوتلوخوران به سوی ملوانی که دختر را در آغوش گرفته بود رفت و با یورش محکم و به یک ضربه‌ی دست، آن دو را از هم جدا کرد. - جدا شوید! جدا شوید از هم! آیا نمی‌بینید که این‌ها خواهران شما هستند؟ همه‌شان خواهران شما هستند... هر کدام از این‌ها خواهر یکی از شماست! نگاه کنید! این خواهر من است فرانسواز!

... ها ها ها ... و شروع کرد به حق‌هق گریستن... گریه‌ای تلخ، دردناک و شرم‌آگین که از فرط بدبختی گویی صدای خنده بود...

سپس تلوتلو خورد. دست‌اش را بلند کرد و با صدایی رعب‌آمیز به زمین افتاد. بی‌دفاع، روی زمین به خود می‌پیچید و با دست‌های خود محکم بر آن می‌کوبید و طوری خرخر می‌کرد که گویی از خفگی به حالت مرگ افتاده است.

یکی از رفقاییش گفت:

- باید ببریمش توی رختخواب. وقتی خواستیم ببریم بیدارش می‌کنیم و می‌بریمش.

و بدین‌سان تن بی‌جان او را برداشتند و بالا کشیدند و به اتاق فرانسواز برده، بر تخت او خوابانیدند.

می‌توانستم بکنم؟! چه کار از دستم بر می‌آمد؟! تنها ماندم. مخارج دکتر، دارو و مخارج سه تا تشییع جنازه و کفن و دفن... مجبور بودم همه چیز رو بفروشم تا بدهی‌ها رو بدهم. چیزی جز لباس‌هایی که به تن داشتم برام نماند. بعد به عنوان خدمتکار پیش موسیو «کاشاد» رفتم. به خاطر می‌آوری‌ش؟ همان مرد لنگ! آن موقع فقط پانزده سال داشتم. وقتی تو خانه را ترک می‌کردی، هنوز چهارده سال هم نداشتم... و او مرا از راه به در برد. می‌دانی که ما دختران دهاتی چقدر ساده و ابله هستیم...

بعد به عنوان پرستار به خانه‌ی یک دفتردار اسناد رسمی رفتم و با او هم قضیه همان بود. مدتی مرا ریفقه‌ی خودش کرد و فقط در همین مدت کوتاه سقفی روی سرم داشتم... در یک خانه ساکن بودم. اما این هم زیاد طول نکشید. او هم بیرون‌ام کرد. سه روز تمام گرسنه و بی‌غذا ماندم. کسی کم‌ترین کمکی بهم نکرد. کسی من رو نپذیرفت... و اون وقت مَث اونای دیگه اینجا اومدم...

همان طور که صحبت می‌کرد، بی اختیار سیلاب اشک از دیدگان‌اش فرومی‌ریخت... اشک از چشمان‌اش بر بینی می‌ریخت و گونه‌هایش را خیس می‌کرد و قطره قطره بر دهان‌اش می‌چکید. مرد گفت:

- خدای من! ما چه کردیم!

زن در میان حق‌هق گریه، نجواکنان گفت:

- فکر می‌کردم تو هم مُرده‌ای. از بس بدبخت بودم... چه کار دیگری می‌شد بکنم؟

مرد هم چنان به نجوا پرسید:

- چه طور منو نشناختی؟

- نمی‌دونم. نمی‌دونم. آخ! تقصیر من نبود.

و هم‌چنان گریه‌اش را به تلخی ادامه داد.

مرد گفت:

- من نمی‌توانستم بشناسمت. وقتی خانه را ترک می‌کردم، جور دیگری بودی. اما تو باید منو می‌شناختی.

زن با ناامیدی مطلق دست‌هایش را فروانداخت... مصیبت نفس‌اش را بریده بود.

- آه خدای من! خیلی از این مردها می‌بینم... همه‌شون برام یکسان و به یه شکل‌اند... همه‌شون در نظرم یه جورند.

قلب مرد به نحوی دردمندانه منقبض گشته بود. می‌خواست به صدای بلند، به شرم بسیار و بسان بچه‌ای کتک‌خورده بگرید و زوزه بکشد. بلند شد و بازوهای زن را گرفت و سپس سر او را در پنجه‌های پر قدرت خود فشرد و با دقت در صورت‌اش خیره شد و آهسته‌آهسته در او، آن دخترکِ کوچکِ لاغراندام را، آن دوشیزه‌ی آرام و شادمانی را که هنگام سفر در خانه نهاده بود و ترک کرده بود،